

دو دل

خورشید عطائی

فهرست

ا،ب، ج تقریظ آقای فارانی
۱ـ مقد مه شاعره
۲ـ تقریظ آقای حیدری تحت عنوان «چراغ شعر»
۳ـ الهی
٤ـ شور دو عالم
٥ـ گره آرزو
٦ـ دل داغدیده
۷ـ شرح حال
۸ـ نرخ گو هر
۹ـ شام و سحر
۱۰ـ دل آشفته
۱۱ـ نور خورشید
۱۲ـ شب هجر
۱۳ـ ندا مت
١٤ـ بیا
١٥ـ این و آن
١٦ـ اهل سخن
۱۷ـ بهار
۱۹ـ لطف تو
۲۰ـ آه سوزان
۲۱ـ صفای دل
۲۲ـ جور چرخ



۲۳ـ درد بیدر مان
۲٤ـ شکو ه
۲۵ـ اشك آفتاب
۲٦ـ دخترم
۲۷ـ اظهار بیگانگی
۲۸ـ شور عشق
۲۹ـ مرغ بسمل
۳۰ـ بیاد مخفی بدخشی
۳۱ـ غم
۳۲ـ آشنا دل
۳۳ـ کنج قناعت
۳٤ـ در میله استالف
۳۵ـ آب زند گانی
۳٦ـ چرخ کجرفتار
۳۷ـ سو ختم
۳۸ـمادرم
۳۹ـ تمنا
٤۰ـ رنجیده
٤۱ـ شکو ه
٤۳ـ نوبهار ماستی
٤٤ـ تیغ جفا
٤٦ـ رباعیات
٤۸ـ ساز دل
٤۹ـ مر گ پدر
۵۰ـ شهپر امید

خور شید عطایی کیست؟

خورشید عطایی شاعره جوان وبا استعدادیست که علوم دینی و تعلیما ت ابتد ایی رانـزدوالدینش آموخته ودوره متوسطه را در شپی لیسـه به اکمال رسانده است .

وی که بیست وپنج سال داردازآوان کو دکی بسرودن شعر علاقه فراوان داشته وتا حا ل پارچه های متعدد پښتو و دری او در جراید و مجلات کشوربه چاپ رسیده .

مجموعه اشعار خورشید که از ده سال باینطرف گرد آورده و(دود دل) منتخبی ا ز انست جمعاً به سه صد پارچه میرسد.

از دوره خدمتش دردوایـر دولتی چهارده سال میگذرد ودر اضافه ازنیمه این مدت همکاری خود رابه حیث نطاقه پښتو و دری باراديو افغانستان نیزادامه داده است .

در سـال ١٣٤٦ از طـرف کتابخانه عامه که فعلا به حیث عضو دران ایفای و ظیفه میکندبه اتحاد جماهیر شوروی اعزام گردیده ومدت یکسال بفراگرفتن اسان روسی و معلومات دررشته کتابداری مصروف بوده است.

ع. پویان

ازدود دلها بویی ببریم

چون رهرو شتابزده که ازدشتی پر گل و سبزه بگذرد با همه مصروفیت های خشک اداری مجموعه زیبای دود دل را در نور دیدم .

دود دل بی شبهه اثری است دلچسپ و مایهٔ امیدی است برای ادب معاصر کشورمخصوصاً ادبیات لطیف .

سخن از ادبیات لطیف آمد، من اصلا معتقدم، البته این مو ضوع را بسیار جدی نخواهید گرفت که شعر از آن زن است . شعر اصلا برای زن آفریده شده است چون شعر زاده احساس است و قلب زن کانون لطیفترین احساسا ت بشری است .

اما ما مردان در ردیف سایرچیز هاییکه از زنان به یغما برده ایم شعر رانیز از آنها بغارت بر ده ایم و در قا لب ظریف شعر معانی سنگین عاقلا نه ریخته ایم. شعر را بارکش عقل ساخته ایم و آنرا ازقلمرو عشق از اقلیم احساس از قلب زن از سینه مادر که میهن آنست برون آورده ایم.

شاعران مرد در طول قرون کوشیده اند فلسفه رابا همه عظمت و ابهتش با همه ثقل وگرانیش در قالب بلو رین شعر جابد هد تصوف را دران فروریزند وگاهی هم علوم طبیعی را بازبان شعر بیان کنند یامسایل دینی و مو ضوعات لغوی چون صرف و نحو رابر شعر تحمیل کنند اما این کوشش اگر موفق هم بوده بازهم باید بصورت شکوه دو ستا نه گفت که غیر لازم بوده است.این موضوعات آزو می ندارد که

بزبان‌شعراداشودومثلا (اکس‌رابر دار باقی‌چیست وای) بگویند ساینس و ریاضی وتصوف وفلسفه الفبای دیگری دارند و اگر علوم را در شعر افاده‌کنندبر شعر و علم‌هردو ستم کرده اند.

باتکاء تاریخ ادبیات جهان‌میتوان گفت‌که‌زیبا ترین‌اشعار قطعه هایی است‌که در پس‌بلورنازك الفاظ آن احساس موج‌می زند .

آری‌هوس، عشق‌درد، اندو، امید،شور، عطش بیقرار ی وبالاخره جنون خشت های‌زرین بنای شعر اند و عقل خانه خراب ویرانگر این پری‌خانه است .

بعلت همین حرفهای منظوم‌بود که علوم در شرق پیشرفت نکرد چون مشتی از مهمترین‌مسایل علمی عملی را با آب زر نوشتند ودر محراب ادب‌آویختند .

فورمول های علمی زندانی‌طلسم هنر شد آهنگ کلمات زیبایی الفاظ موزیك تر کیب ،محتوا را ازیاد برد.

وچه بسا که نارسایی قافیه‌قضیه راتغییرداد و قاعده هندسی به خاطر نبودن قوافی‌لازم درابهام‌فرورفت وشکل معمی رابخود گرفت و اینچنین‌معما ها در کتب ادبی کلاسیك ما بسیارند وبسیا رند ابیات‌و مصر عهای کنایه آ میزی که آبستن نظریات علمی مهمی‌اندچون: «آد می هم پیش ازان کادم شود بوزینه بود»ولی نظریا ت علمی از جمله تیوری ایولو سیون و تطور یاتکامل وارتقاکه درمصرع بالا گیرکرده است در وزن ولفظ‌دفن شده است .

بهر حال این مو ضو عات‌راکه زیاد جدی‌نگیریم‌وبیاییم بر

مجموعه شعری که روی دست‌ما است .
میشود گفت که شاعـره‌احساس روشن خود راتوانسته است به قالب غـزل های دل‌انگیز انتقال بد هد وبا اینکـه

شرایط عمو می ادبی از تشویق‌وچاپ اثر و جایزه و کنفرانس ادبی و محا فـل مشـورت ورهنمایی گر فته تا عاید ما لی

(که امروز سایق مهم و زیـربنایی آثار هنری در جهان‌است وهنر از محصول خود تغذیـه‌میکند انرژی و نیرو میگیرد و هر که هر قدر این مو ضوع‌را انکار کند نمی تـوانـد بر

واقعیت تلخ‌پرده‌بکشد) مساعدنبو ده .
خلاصه باعدم مساعدت شرایط‌گوینده توانسته اثری بو جود آورد که لااقل سکو ت سنگین‌را در فضای ادبیات مرده‌کنونی بشکنند .

من از اقدام خوشم می‌آیداگرچه مو فق نباشد در حالیکه این اثر ها تا اندازه کافی‌برای‌ذوق های آسـان گیـر، ارضا

کننده است و تجـلیات یـک استعـداد درخشـنـده دران از زیر غبار خفه کن شرایط‌پدیداراست‌و بالاخره‌این‌مجموعه دودی است‌که‌ازدلی سوخته‌برمیخیزددر قیافه یـک منـقد هنـری

منقدیکه‌ازسطح‌هنر اندکی‌ژرفتر نگاه‌میکندوعلل‌را ازنظردورنمی داردمجموعه‌دوددل راباصراحت‌تقدیر میکنم وآنرا یـک اثـر ارزنده میخوانم وبر سر حرف‌خود هم ایستاده ام .
محمودفارانی

مقدمه شاعره

چنانکه میدانیم شعر مبین احسا سات و هیجانات است
البته پارچه های سروده شده من نیز نماینده احسا سات و
هیجا نات من بوده و چونکه خودم ازفنون ادبی مانندصرف
ونحو، عروض، بدیع، بیان، منطق و معانی بهرهٔ کافی ندارم
وتنها پروگرام مختصر دروس مکتب برای شاعر شدن کافی
نیست بلکه شناسائی مختصری می باشد بفنون متذکره لهذا به
همه بی نظمی ها و تفاوتهاییکه در ترکیب کلام منظوم من نمودار
است معترفم ، اگرچه تاآغازسال ۱۳۵۰ بفکر نشر مجموعه
نبودم مگر تشو یق بعضی ازشعراء وادبای محترم وادارم
ساخت که چندپارچه منظوم رابصورت مجموعی با اعتراف در
همه نارسائی های آن بدوستدا ران شعر وادب تقدیم کنم
وقضاوت خوب و بدآنرا به خودخوانندگان محترم بگذارم ، و
ازینکه بیشتراشعارمن محصول دقایق اندوه بار من از جور
روزگار است لذا پار چه هارادود دلی میتوان نامید که از
سینهٔ خو ر شید با آهنگی موزون با لاشده .

چراغ شعر

زگلهای هنر تا هست‌هستی

شگوفان باد خاك آر یایی

بود ا ز عشق عا لمتاب‌روشن

چراغ‌شعر خور شید عطا یی

نموده مدتی عشق خردسوز

به‌اقلیم‌دلش فر مان ر وایی

ازین شعرو غزل گفتن‌نباشد

مرام وی طبیعت آ ز ما یی

پناه در بار گاه شعربرده

زخودتا لحظهٔ یابد رهایی

زگیسوی پریشان کلامش

مشامم برد بوی آشنا یی

بداغ نا مرادی درگرفته

بعالم‌دیده درد بید وا یی

کشیده از تهٔ دل آه‌وناله

نواکرده بر نگ بینوا یی

بمشکل زین محیط تنگ تیره

نموده اینقدر هــا خود نما یی

گهی ازدرد دل کرداست فریاد

گــه ازداغ جگر سوز جــدایی

گهی از دست یار نــاموافق

کشید ر نجهای بیو فــایی

ز مانی همچو ماهی یی تپیده

نهان ازچشم مردم در کرایی

خلاصه گــرتوآثارش بخوانی

بدر دش وارسی حا لش بدانی

حیدری پنجشیری
۲۱دلو ۱۳۵۰

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

الهی

الهی بحق نبی وولی
شود جمله معنی مرا منجلی
بلاغت شود تابع فکر من
فصاحت بباله مرا در سخن

شود طبع من همچو آب‌روان
که‌شعرم پسندد همه دوستان
چو تقل و تنافر نباشد در او
به‌لفظش نزاکت نماید غلو

معانی بذاتش بود دلنشین
بدیع‌وبیان هم بلفظش قرین
که‌تا بشنود هرکه اشعار من
کند آفرین ها بگفتار من

مگردان بجز شعر محبوب من
سراپاسخن ساز مطلوب من
زعشق آتش افگن بجان‌و دلم
برون‌کن ز دنیای آب‌و گلم

خدایا ندارم‌بجز تو پناه
که تا عذر آرم‌من رو سیاه

شوردوعالم

بریاد چشم مست تو ساغرگرفته‌ام

شوردوعالم اینهمه بر سر گرفته‌ام

دیدم بخواب خوش که درآغوش من توئی

بیدارگشتم‌و همه‌تن ،درگرفته ام

شکر خداکه شا هد ناموس‌وننگ را

چون‌جان‌عزیز داشته دربر گرفته ام

سرتا به‌پا اگرچه مراهست‌عشق‌لیك

صدق‌وصفا وراه پیمبر گـرفته ام

روشن شودطریق‌ادب‌تا بچشم من

«خورشید»رامعلم‌ورهبر گرفته ام

گره آرزو

شدکار من ز بخت سیه موبموگره

یارب‌کسی‌مباد چنین آر ز و گــره

از بسکه نیست محرم رازدلم‌کسی

گردیده‌ناله‌ام همه اند ر گلو گــره

چون او فتاده ام برهٔراستی‌به دهر

شدکارو بار من همه‌از چارسو گره

در طبـع آسما ن بود آزارمردمان

جوراست‌در طبیعت آن کینه چو گره

از بسکه فطرتم‌بهمه‌خـلق روشن است

«خورشید» سان‌مرانبود قدر مو گـره

دل داغدیده

افتاده ام از دوریت ای سرو گلعذار
باقلب داغدیده وبا سینهٔ فگار
چشمم تهی ز خواب چو چشم ستارگان
مانند کاکل تو سیه روز و روزگار

نی همدمیکه واقف احوال من شود
نی مونسی که رحم کند برتن نزار

غیر ازتو کیست روی امید آورم باو
غیر ازتو کیست رازباو سازم آشکار

ای گشته ابروان تو محراب عاشقان
رحمی بحال من کن وحاجات من برار

یاد آن دمیکه عشق چه هنگامه مینمود
تومی تپیدی بهر من و من به انتظار

چشمم براه آمدنت بود روز و شب
لیك ازحیا نکرده ام این راز آشکار

مستور بود عشق مصفاولی چه سود
افتادم از وصال تو امروز برکنار

«خورشید» خواندی ام ازل زیراین فلك
یارب مکن بدست سیه روزیم د چار

شرح حال

اگرتو شرح حال من بخوانی

نبینی جز مصیبت شاد مانی

گذشت عمرم بصدها نامرادی

ز خردی تا به هنگام جوانی

نوای غم سرودم ناله کردم

نگفتم با کسی راز نهانی

بخون دل تپیدم تا دم مرگ

نکردی رحم با این جانفشانی

بجز داغ تمنای تو بردل

نبردم من ازین دنیای فانی

چو «خورشید» جهان در جستجو یست

نصیبم شد تلاش جا و دانی

نرخ گوهر

نگویم این کمر از درد بیشمار شکست

که شیشه دلم از سنگ جور یار شکست

من و غرور جوانی چه خوش زمانی بود

نهال نو ثمرم چرخ کجمدار شکست

کجا روم چکنم با دل شکسته خویش

که شوق و ذوق مرا ظلم یار بار شکست

بهر دو چشم حزین خون همیشه گریم من

جفای چرخ دلم را هزار بار شکست

کنون بباغ دل افسرده غنچه های امید

که خواب راحت من ناله های زار شکست

من از جمال خدا داد او چه شرح دهم

که نرخ گوهر از آن لعل آبدار شکست

دریغ و داد که جور زمانه ای «خورشید»

نهال تازه جوانم نداده بار شکست

شام وسحر

بخون گرم مشت نان صبح‌وشام تر است

بدانکه‌ازپی‌این شام عاقبت‌سحراست

نگربه پیکر سنگم‌که چو نمیسوزد

اگرچه‌آتش‌ظلم تو سخت شعله‌وراست

خوری بجورو جفاخون مانمیدانی

که آه‌وناله بیچارگان چو نشتر است

مشو به‌سیم‌و زرت‌غره‌باخبرکه دگر

پلان‌خوارو زبون‌کردن تو درنظراست

به‌هیچ آ ب نگردد خموش‌آتش ما

که‌ناله‌دل‌خلق فقیر از جگر است

زآه وناله من بوی خون‌همی‌آید

حذرکن‌هرچه‌تراهست باتودرخطراست

به‌پیش دیده‌چو«خورشید» هرسحرگاهی

جفاو جور وستمگاری‌ء توجلوه‌گر است

دل آشفته

منکه در بستر غم یاد توجانان دارم

نی‌آگـه‌که بدل آتش پنهان دارم

فقرگر دست من ازدامن‌توکوته‌کرد

بهرپایت‌گهراشك فرا وان دارم

خاطرم جمع نگرددبه‌جهان‌تادم مرگ

دل آشفته‌تر از طرهٔ خو بان دارم

چکنم‌جاندهم عشق‌ترادردل‌خویش

منکه ازپادشهٔ حسن‌تو فرمان‌دارم

خوشنما هست خزان‌برنظرم همچو بهار

خاررابسکه‌چوگل قدر فراوان دارم

گرچه آراسته نبود تنم‌ازمال جهان

بیرازصدق‌وصفازینت شایان دارم

عمرها شدکه درین‌بیکسی از آتش‌دل

خانهٔخویش چو«خورشید» چرا غان دارم

نورخورشید

هرچه بیداد فلك برسرماکردگذشت

مبتلای‌غم‌و اندوه وبلا کرد گذشت

قطع الفت همه خویشان‌اگرازمن‌کردند

یارهم‌بر سر من ظلم‌وجفاکردگذشت

ماکه پابند به عهدیم زروی‌غیرت !!

یار،هرجائی‌ماترك وفا كرد گذشت

عمر ناخورده دوتا قامت‌من‌چون مه‌نو

آسمان‌ایشهمه‌گرقسمت ما کرد گذشت

نیست‌پوشیده‌بچشم‌همه نور «خور شید»

لحظهٔ ابر اگر تیره‌ورا کرد گذشت

شب هجر

شب هجرت ای شاه خوبان‌مرا

سراپاز تن برد د ر مان مرا

چو سوزی دلم راست‌برحال‌خلق

شب‌وروز بینند گر یان مرا

بهاران گل لاله سر می‌کشد

نمایان نشد دا غ پنهان مرا

چو آیینه شد حسن و قبح‌جهان

که‌ازداغ دل‌شد چرا غان مرا

چودر دل بجز علم منظورنیست

نباشدبسر فکر خو بان مرا

الهی شب‌و روززیر فلک

چو «خور شید»عالم‌مسو زان‌مرا

ندامت

زهر اجل زهجرت‌جاناچشیدم آخر

هر دم‌بنا مرادی رویت ندیدم آخر

صدق‌و صفا واخلاص هرجابکاربردم

ایوای‌جزندامت سو دی نـدیدم آخر

یارب مگر بقسمت پیروزیم‌نـبو د م

ازعیش‌ونوش دنیا من ناامیدم آخر

فریاد ازتو ای چرخ بیدادکردی بامن

الفت‌نمودم‌ولیك محنت کشیدم آخـر

درکوی بینوائی کردی زبیوفائـی

در عـالم‌جدائی هرگه شهیدم آ خر

در ملك حیله کاران دستم‌نداد عشرت

برهجروتیره روزی زانورسیدم‌اخر

تنگ است ای‌عزیزان‌روی‌جهان به«خورشید»

از بس جـواب منفی‌از وی شنیـدم آخـر

بیا

روزما تیره مگردان و میازار بیا

ای امیددل ما یوس تو یکبار بیا

خاطرم سخت مکدر شده درشام فراق

چونسیم‌سحر از جانب گلزار بیا

سد راهت چه شد اینجا که‌نباشد چون شمع

محفلم‌تیره شد ای مجمع انوار بیا

ای توانگر که بجاه‌وحشمت‌مینازی

رحم کن‌بر «فقراء ، ازدل نادار بیا

ملك بی‌علم‌وعمل هیچ‌نگیرد‌رونق

تاچه‌داری توزکردار و زگفتار بیا

گرنیائی‌تو بهرصبح‌ومسا در بزمم

همچو«خورشید»بهرروز نمودار بیا

این و آن

گا هی دلم بخشم بسی خونچکان کنی
گا هی بلطف و مهر مرا شاد مان کنی

تاچند زیر تیغ جفا بسملم کنی
روزم سیه به کام دل دشمنان کنی

قربان چشم مست تو گر دم که آند می
کز فهم بنگری وتبه جسم وجان کنی

نخل امید و باغ حیاتم تویی چرا
از من بسی برنجی وخود را نهان کنی

بشکسته دل چو کاکل آشفتهٔ تو ام
با این دل شکسته چرا این وآن کنی

«خورشید» سان بگرد سرت گردم وخوشم
تاکی بهار گلشن رنگم خزان کنی

اهل سخن

چاره گم گشت خدا یا دل بیمار مرا

سر بالین برسان یار ستمکار مرا

بمن از ناوک نازش چه ستم‌ها نرسید

کس ندیدست مگر سینهٔ افگار مرا

عو بمر شکوه ز گیسوی توکردم پیشت

برقیبان تکتی فاش تو اسرار مرا

چشم بیمار تو هرگز نرود ز یادم

بر دی از یادچرا این دل بیمار مرا

تربیت گر شوم از چرخ یقین اهل سخن

می پسندد غزل شعر گهر بار مرا

چرخ گر دون چه جفا بر سر «خورشید» نکرد

بیقدر ار پست ازان چشم شرر بار مرا

بهار

برنگ دگر گشته یکسر جهان
طراوت چکد از زمین ز مان

ز گلزار بو یی گر آرد صبا
زمین تا سما می شود مشک سا

چه خوش فیض باران ار دی بهشت
بدهقان دهد مشت زر، راز کشت

فرح بخش گشته هوا ی چمن
گلستان مزین ز سر و و سمن

هوای خوشی گر ترا بر سراست
نظر کردن دیگران بهتر است

یتیم است و نا دار درجا معه
ضعیف است و بیمار در جا معه

بکن سوی ایشان به رحمت نگاه
فتادند یکسر به خا ك سیاه

اگر هست ر حمی ترا درضمیر
بکن شفقت خود بیرنا و پیر

ترا خو ش بود گر نسیم بهار
به همنوع خو د لطف کن بیشما ر

نباشد اگر در بها ر ان‌سرور

زگلزاروباغش ندید ن ضرور

به فصل بهاران دام شادباد

همه‌خا نه رنج بر باد باد

دلم تازه گردد به فصل‌بهار

خزان‌در بهار م خدا یا مسیار

خزان رنج ومحنت بتن مید هد

خزان کلفتی‌در بدن مید هد

لطف تو

تا آمده در کنار ما را
آن یار وفا شعار ما را

دیگر نکند مقیم کلفت
در زندگی روزگار ما را

مستم ز شراب وصل آن شوخ
نگذاشت دمی خمار ما را

در فصل خزان آرزوها
شد مقدم او بهار ما را
ای لطف تو باغ دلکشایم
قهر تو بود شرار ما را

باید که ز چشم مهر بینیم

با هر که شود، دچار ما را

باید بکنیم به خلق خدمت
این است به دهر کار ما را

ناز تو به ملک و مال مردم
جانا تو نی افتخار ما را

من ذره ام و تو همچو «خورشید»
مهر تو بود اعتبار ما را

آهٔ سوزان

سالها از هجر رو یت آه وزاری میکنم

روز وشب از دیدهٔ خود اشک جاری میکنم

میکنم صد آه سوزان ازدل پر حسرتم

دایما دربستر غم بیقرار ی میکنم

سینه ام صد چاک گشت وناله ام مستور ماند

راز خودمیپوشم واسرارداری میکنم

من به یاد نرگس مخمورت ای کان جفا

خون دل ازدیده بجای اشک جاری میکنم

در طپشها همچو سیمابم به عشقت هر کجا

بیقرادم بیقرارم بیقرار ی میکنم

با همه جورو جفا های تو ای سرو روان

من بعشقت پایداری پاید ار ی میکنم

دیدن رخسار «خورشیدش» میسر گر شود

باکمال شو ق پیشش جان نثاری می کنم

صفای دل

مکن افشا بجز بایار اسرار نهانت را

مکن بی پرده پیش هرکس وناکس فغانت را

بسودای که یار ب عمرها خون جگر خوردی

چنین افسرده کردی بی‌سبب روح وروانت را

زچشم خلق بیرون شو گرت عزت بود بر سر

نیابد هیچکس مانند عنقا آشیانت را

توانی کن برون زاهد غرور زهد را از سر

نهی بر گردن خود تابکی بار گرانت را

صفای دل بود محتاج نبود کس بر آئینه

نظر برقلب خود کن تا همه بینی جهانت را

زدل برون بکن مهر جهان را ومعزز باش

برو با اهل وی بگذار دنیای خیانت را

چنانت زندگی باید بزیر چرخ ای «خور شید»

نه بیند هیچکس در این جهان عمر خزانت را



جور چرخ

کجا هستی تو ای باغ امیدم

گز هجرت همچو بسمل می طپیدم

مرا تنهائی خوش آید ز دنیا

نفاق مردمان یکسر بدیدم

نیا سودم دمی در زندگانی

بسی رنجوری و محنت کشیدم

نباشد کم فراق از روز محشر

پیاپی زهر فرقتها چشیدم

صفای قلب و اخلاص وصداقت

ز اوصاف حمیده بر گزیدم

مکن ای چرخ دیگر جور بر من

که من از دست تو قامت خمیدم

بزیر چرخ چون «خورشید» دایم

کسی ناارام تر هرگز ندیدم

درد بیدرمان

گر بپرسی حال دل باغم گرفتارم هنوز

مثل سابق خسته‌و محزون وبیمارم هنوز

یاری از دلدار جستم بهر تسکین الم

سر کشید از یاریم درزیر غم بارم هنو ز

درد بیدر مان سراپا سوخت بنیان مرا

درد داغ بی نهایت داشتم دارم هنوز

دل مرا میسو خت در طفلی به احوال غریب

دل فگاروسینه‌ریش واشک میبارم هنوز

هیچکس «خورشید» سان آواره نبود زیر چر خ

بی سبب دردام این گردون گرفتار م هنوز

شکوه

دورم از آغوش وبا محنت‌دچارم کرده ای
در بیابان‌فراقت رهسپارم کرده ای
شیوهٔ مردانگی وغیرت افغانیت
کی‌بودا‌ینسان‌که از خود بر کنارم کرده‌ای
بهر چه اول به الفت‌دلربای‌ما شدی
از چه حال‌از ترش‌روئی دلفگارم‌کرده‌ای
از چه رو کردی نوازشها که‌شیدایت شوم
عاقبت‌درآتش‌هجران شرارم کر ده ای

آرزو جز دیدن رویت ندارم‌در جهان
بیکس و هردم‌شهید وخاکسارم کرده ای

با امید تو بریدم دو ستی ازدو ستان
سینه ریش‌ودلفگار و اشکبار م کرده‌ای

بی تو کی آرام گیرم‌تاشبی‌آرم بسر
رحم فر ما اینقدرها خوار وزارم کـر ده ای

عاقبت درد جدائی راچسان‌در مان کنم
درصف بیگانگان ازبس شمارم کرده‌ای

خون دل باشد غذا و بسترغم جای من
تاسحر بی خواب‌و بی صبرو قرار م کرده ای
سوختم «خـو رشید»سان سرتاپا در فرقتت
فصل عشرت همچو‌پیران زردو زارم کرده‌ای

رشك آفتاب

به گریه چشم تر و دل ز غم کباب منم

نزار ولاغر وپژمرده وخراب منم

بسان شب نبود کلبه ام چرا تاریك

جدا ز پر تو آن رشك آفتاب منم

درین زمانه ز بس گل نکرده مهر و وفا

بدوستی که کنند خلق لا جواب منم

بمحفلیکه تو باشی نبا شدم طاقت

بشمع روی تو آنرا که نیست تاب منم

مگر نیم بشرای آسمان بی انصاف

کسی زدیده او رفته است خواب منم

خطای من نبود جز که مهر بگزیدم

مگر شنیده سخنهای نا صواب منم

چو ابر ناشده حائل میانه «خورشید»

سزد زشرم بگویم که باحجا ب منم

دخترم

دخترم ای روشنی بخش دوچشمان ترم

گوش کن اززندگی خود حکایت میکنم

دیدنی های مرا هرگز نبینی در جهان

این دعا را روز وشب نزد خدایت میکنم

هیچ همرازی مرا اندر جهان غم نبود

جان من بشنو که راز دل برایت میکنم

گرچه با من روزگار نا موافق رنگ زد

نیست از کس گله از بختم شکایت میکنم

از برای آنکه باشی عضو نیک جامعه

درمقام مادری جان را فدایت میکنم

نیست جز نور سخن امروز «خورشید» ترا

آنچه دارم اندرین عالم عطایت میکنم

اظهار بیگانگی

ناز نین از بیکسی و فقر ماچون عار کرد

گفتهٔ دشمن‌نمود از عهد خود انکار کرد

آشنایم کردباخود با هزاران‌دلبری

درخروش‌دو ستی بیگانگی اظهار کرد

دوریها کرد وزدوی کبرسوی من ندید

ازفرا قش‌دربرم‌دل ناله های زار کرد

بی سبب رنجید او آخر بمن‌واضح نشد

کین سخنهابر سرم‌گردون ویا اغیارکرد

گفتمش «خورشید» ازغم‌سوخت، گفتا: باك نیست

خوش به آن عاشق که‌جانش را فدای یار کرد

شور عشق

در دل‌بجز از عشق تو شورد‌گری نیست
جز حسن‌توپروانهٔ جان را شرری‌نیست

من زنده به لطف توام ای‌گلشن خو بی
جز وصف توزان رو به بیانم اثری نیست

دیدیم بعالم همه خو بان‌جهانرا
مانند توشمشاد قدو مو کمری‌نیست

از ظلم فلك نالم واز بخت‌سیا هم
جز رنج وغم‌از دور ز مانم ثمری نیست

خورشید رخا هجر توام کردسیه روز

بی جلوهٔروی‌تو شبم را سحری نیست

با داغ تو مردیم‌ز ما ای گل‌رعنا

جز لاله‌که از خاك‌برویداثری نیست

پابند بزلفت دل دیوانهٔ مابود

بگزار چنین‌او به جهان در بدری نیست

«خورشید» رخی کردمرا خوار، دلش را
از سوز دل و چشم‌تر من خبری نیست

مرغ بسمل

گلی از باغ و صل تـونچیدم

بەجزرنج فراق از تو ندید م

هر آنچه آ مده در زنـدگـا نی

الـم‌بود و تحسر بود دید م

بهاری راند یده خـوب‌اینجا

خزان‌شد ناگهان باغ امیـدم

نکرده شهد راحت رادمی‌نو ش

پیاپی‌زهـر زحمت ها چشیدم

مپرس از فر قتش شب‌تاسحر گاه

که من‌چون مرغ بسمـل میتپیدم

شب و روزم شب وروزدگر بود

نشدفرق از سیاهی و سپیدم

ندیدم روی مطلب‌را چو «خور شید»

بـزیر چـرخ اگـرچنـدی دو یـدم

بیاد مخفی بدخشی

هر گاه که‌نام نامی تویادمیکنیم

بر رفتنت‌تاسف و فر یاد میکنیم
ورد زبان ماست کلام توشاعره

در محفلی‌که از سخن ایجاد میکنیم
مادر دگر نزاده چو تـودختر ادیب

این مدعای خویش به اسنادمیکنیم
در دور تو گـرفت ادب‌رونق دگر

زین روترا به‌عصرخود استادمیکنیم
میآرم از کـلام تو شا هـدهزار ها

هرجا سخن زصنعت اضداد میکنیم

شیرین کـلام تو که مراکرد عا شقش

جانرا فدابه عشق چو فرهادمیکنیم

روح ترا بروز و شب‌ای‌منبع کمال

در زندگی‌خود بدعا شا د میکـنیم

«خورشید» واربلبل گلزار شاعری

مخـفی مغفـرت‌شده رایاد میکنیم

غم

گرفته شش جهت سرتابه پا غم

خو شی‌رفت از کفم آمد مرا غم

نمی آید به چشمم صبح‌اقبال

ولی‌شام‌محن پیداست با غم

چه روز است اینکه ای‌یاران دمی خوش

نمی‌آیدمرا جز از قفا غم

چه روزی غم رود از پیش‌رویم

دیگر غم‌آیدم گر شد جدا غم

مگر بیگا نگی‌از من ندارد

از آن رو زیکه‌گردید آشنا غم

آشنا دل

مرا عمریست کار افتاده با دل
و لیکن از برم گشته جدا دل

یقین دارم گرفتار بتی شد
ز من بیگانه با او آشنا دل

رهائی نیست از زلف بتان هیچ
درین ره کس نباشد مبتلا دل

مرا با دل همیشه مصلحت ها ست
ندارد هیچ غمخواری بما دل

ندیده روی آسایش ولی دید
فلاکت دل ـ مصیبت دل ـ بلا دل

شهید ناوك نازت اگر شد
مکن پروا ندارد خونبها دل

بزیر چرخ گشتی همچو « خورشید»
زمن دو ری کجا یابم، ترا دل

کنج قناعت

به بو ستان تو ای گل جای من نیست
که من خارم درآن ما وای من نیست

مرا صد داغ تنهائی درآغوش
چو لالهجز بصحرا جای من نیست

بجز تو ای بت بیر حم وظالم
کس آگه از سرو سو دای من نیست

من از صدق و صفا بر بادگشتم

درین ره هیچکس همتای من نیست

نکر دم شکو ه از زند گا نی

نگفتم باکسی دنیای من نیست

مرا شکریست دایم درقناعت

سراپاجا مهٔ زیبای من نیست

مرا در بر بود از بسکه اخلاق

کسی راقصد در ایذای من نیست

مرا سرد است دل از زند گا نی
چو «خو رشید» این جهان ماوای من نیست

درمیله استالف

افسوس این تما شا بیماروخوارو زارم

از شدت‌مریضی گردیده دل فگارم

باغ آمده چو دو رُخ ازچشم‌من ببینی

از آتش تب‌وغم بر خود نه هوش دارم

سازش بمن‌ندارد ایوای‌چرخ‌گردو ن

محروم راحت‌خویش گردیده جسم زارم

زیبایی طبیعت بر چشم من‌نه زیبا ست

عمری غریق‌در دم پاما ل روز گارم

رنجوریم‌چنان کرد در جوش‌نو جوانی

چون شا خهٔ‌شکسته افتاده بر گ وبارم

ای روز گار رحمی بر حال‌ناتوانم

خنجر مزن‌ازین بیش برسینهٔ فگارم

آرام و راحت تن‌بر من نگشت قسمت

درزیر چرخ‌گردون«خورشید» بیقرارم

آب زندگانی

ای ماه لقای حورپیکر
ازکاکل تو جهان معطر

سرو از قد تو خجل به گلشن
شمشادبه حیرت است بنگر

صد جو شش می ا سیرچشمت
مفتون اب تو لعل و گو هر

جز لعل تو آب زندگانی

پیدانشود بهفت کشور
تاچند شوم نحیف وبیمار

تاکی بودم غم نو د لبر

از بادهٔ التفات ای کا ش

مستم بکنی تو ای سمینبر

خو بست بهار و با غ اما

روی چمنت ازو ست بهتر

در زیر فلک بسان «خو رشید»

مگذار مرابه حال مضطر

چرخ کج‌رفتار

بعشق او دچار طعنهٔ اغیارگردیدم

گلی بودم ولیکن درنظرها خار گردیدم

شبان تیره راکردم سحر باحسرت و هجران

به ایام جوانی زین سبب بیمارگردیدم

ستاره میشمارم تا سحرشب آیدم بر سر

بودتاشام روزم برسر بازار گرد یدم

بسان زعفران گردید رنگ سرخ من آخر

ز دست چرخ گردون سخت بیمقدارگردیدم

نیا سو دم دمی راحت ندیدم چیستم یارب؟

پریشان روزگار ازچرخ کجرفتارگردیدم

تمام عمر من بـرباد شد ازدست ناکا می

ز درد نارسائی منشاگفتار گر دیدم

سوختم

در سکوت خلوت غم تیره‌شبها سو ختم

سوختم خاموش‌چون شمع‌وسراپا سو ختم

هر چه گفت اغیار اشك ازدیدهٔ خود ریختم

بهر تو ازطعن‌این و آن در اینجا سوختم

تو به تنها ساختی شبها من‌بر گشته روز

تاسحردرفکروسودای تو تنها سو ختم

شعلهٔ سو زندهٔ حسنت چوبر جانم رسید

یکدم ازشوق‌وصالت بی محابا سوختم

تابکی محروم باشم من ز‌جام‌وصل تو

ساقیا رحمی که‌آخر زین تمنا سو ختم

از عذاب آخرت یارب نجاتم‌ده که من

عمر ها ازنارسائی‌هابدنیا سو ختم

سو ختی «خورشید»چون‌خوردی‌فریب‌از دست‌خود

باکه می گوئی چرا باچشم بینا سو ختم

مادرم

مادرم در سینه باشد مهرتوپنهان مرا

ای به‌قربان‌تو هستی و دل‌وهم جان مرا

مادرم شمع امید و حاصل‌عمرت منم

از دعای تونیفتد داغ بـر دامـان مرا

مادرم آغوش تو صبح امیدمن بود

نام تو شددر کتاب زندگی عنوان مرا

چشم بیمار تو بر بخت بدم‌پر اشک بود

تاکه دیدی‌رنگ زرد و دیدهٔ گریان مرا

کی زبان قادر بو صف همت‌والای تست

پای بو سی‌تو باشد قبله وایـمان مرا

مادر گل کـو کب رخشندهٔاقبال من

تو نمودی‌تربیت همچون‌گل خندان‌مرا

نیستم«خورشید»درمعنی زفیضت‌روشنم

کی جدا سازد ز مهرت محنت هجران مرا

تمنا

از چشم ما تــو ای بت نازآفرین مرو

گر دوستی‌نمیکنی از راه کیــن مــرو

فرقست بین جای تو و منزل‌رقیب

درخاکدان‌زباره عر ش برین مــرو

نبود مقام ناز تــو جز خانهٔ‌دلم

از دیده میروی ز دل این حــز ین مرو

گا هی ز بهر پرسش احوال‌ما بیا

بی اعتنازپهلوی ما این چنیــن مرو

همچون نهال‌در چمن دل‌بکن‌قرار

همچون‌نسیم جانب هرگلزمین مرو

«خورشید» وار زیرفلك باش با شکوه

آن کیست گویدت‌که‌چنان شو چنین مرو

رنجیده

کنون نی دل ببندیار و نی‌فکر جهان دارم

که دل‌بشکسته‌از بیداد ابنای ز مان دارم

بچشمان صفا دیدم به یاران‌همچو آئینه

ازین بی‌همتان‌عمری بدل زنگ نهان دارم

یکی می لافد از حب بشر درنظم و گفتارش

که من سر رافدای خد مت‌بیچارگان دا رم

یکی را ادعا حب وطن اندرزبان با شد

که من در سینه‌بی کینه رنج دیگران دارم

ولی دیدم که ناحق بود درآخر همه دعوی

اگر چه خلق‌میگفتند که این‌دارم وآن‌دارم

شنو ای همنوای زند گسی‌گلبانگ روح من

که من چون نی‌سراپاآموفریاد وفغان دارم

مپرس از من که چونی درجهان داد ای خور شید

کـه مـن زیر فلـك دربیقراری آشیا ن دارم

شکوه

قسم به چهرهٔ گلگون وچشم‌جادو یت
قسم بخنجرمژ گان و طا ق ابرو یت

قسم بسکا کل زیبا و تارگیسویت
قسم به‌قا مت رعنا و روی نیکویت
بیاد چشم تو شب‌تاسحر فغان دارم

زروز معرفتم باتو ای پری‌وش شد
ز دیدن تودل‌و دیده آنز مان خوش شد
به چشم من همه خوبان نه‌چون‌تو دلکش شد
اسیر مهرتو چون من هزار مهوش‌شد

سر نیاز به پای توهـر ز مان دا رم

کجا زحال دل زار من خـبرداری
کجا چومن‌دل شیداء خـود ببر دا ری

کجا خیال منی بیشـوا بسرداری

کجا به‌زردی رنگ ورخم نظر داری
ز سرد مهری تو شکوه‌بر زبان دارم

تر حمی بسر ما روا نمـی‌داری

چرابخاطر خود مهـر رانمـی آری

چرا ز جور وستم دست برنمیداری

چراتو شیوهٔخـــود کـردهٔ دل آزا ر ی

تر حمی که دل وجان ناتوان دارم

بجز وصال تو فکری بسرندارم من

سر نیازبه پایت همـــی گـذارم من

بزیر چرخ چو «خورشیـد» بیقرارم من

ترحمی‌بنما بس که دلفـگار م من

نهال مهر تو درباغ دل نهان دا رم

نو بهار ماستی

در دیده جای تست گل نوبهار من
خون شعرتیر ناز تو قلب فگار من
اندر بهشت بیتو نباشدقرارمن
رو شن‌نشد زروی توشبهای تار من
ای ماه شام من‌چقدر خوشنما ستی

غلطان به خاك و خون دلکم‌گشته بسملت
بایك جهان‌تغافل هنوز است ما یلت
گشته اسیر حلقهٔ هر تارکاکلت
گر دانه‌مید هی و اگر میکشی دلت
صیاد با دیانت وفر مان روا ستی
وقت است پر سشی ز دل‌زار ماکنی
خونچکیده پاك ز رخسار ماکنی
یکره نظر به سینهٔ افگارما کنی
رحمی‌به حال خسته و بیمار ماکنی
این شیوهٔ وفاست‌اگر باو فا ستی

روشن بود شبم زرخ همچوماه تو
دل پاره‌پاره‌شد زخد نگ نگاه تو

حالم تباه ساخت دو چشم‌سیاه تو
«خورشید»دل شکسته فنا ده براه تو
ای قبلهٔ امیدندانم کجا ستی

تیغ جفا

از درد فراق تو زبون گشته‌ام امروز
وز تیغ جفا غرقه بخون گشته ام امروز

* * *

اندازهٔ ظلم تو
از حد بگذشت اکنون، ای‌دلبر بی مهرم
کردی جگرم پر خون
وز غصه گـر فـتار جنون‌گشته‌ام امروز

* * *

دل بسته بگیسوی سمن‌بوی‌توباشم
پروانه بگـرد رخ نیـکو ی‌تو باشم
خواهم که پس از مرگ

خاکستر من بر باد، گرددبهوای تو
ای کرده دلم ناشاد
جان سوزم وشیدای‌گل‌روی‌تو باشم

* * *

هر جا روم هر کنج وکناری بگرایم
جز وصف‌توگل چهره‌نگاری‌نسرایم
کز زلف پریشانت

زنجیر مـرا در پاسـت، ازسوزش این الفت
در سر همه دم سو داست
پیش کسی بر شکوه گزاری‌نبرایم

* * *

ای درد و غمت در دل من‌هر شب و هر روز
هجر تو چو دوزخ بود ووصل تو نو روز
در آتش هجر تو
میسوزم و میسازم، با این‌همه کلفتها
در عشق تو مینازم
«خورشید» خو دش سو خته‌در عشق جگر سو زم

رباعیات :

آفتاب

ای آفتاب رو شنی انـدا ز کیستی ؟
وی بیقرار زیر فلک بهـر چیستـی ؟
از تو شده بهار وخزان تمام خلق
نی خنده کردهٔ بکسی نی گـر یستی

خامه

ای خا مه سینه چاك چو من بهر چیستی ؟
وی سر بریده تابع فر مان کیستی؟
مقصد چه بود ز آمـدنت درجهان غم
رفتی بسر همیشه چو من خون گریستی

لاله

ای لاله سینه داغ به عالم ز چیستی؟
وی جام باده رنگ قدح نوش کیستی ؟
در ظاهرت بخنده و در دل ز بار غم
داغی چو من گر فتی و عمری نزیستی

عشق

ای عشق جانگداز به فر مان کیستی؟
وی کوه درد و غم بجهان بهر چیستی؟

آوردهٔ هزار چو مجنون وکوهکن
بسر بادداده همه را خود بز یستی

آه

ای آه سرد وقت سحر بهرچیستی؟

وی‌مصدرهزار الم بهر کیستی ؟

از هر دلی بیرون شدی‌آندل‌تمام شب

پندار همچودیدهٔ من خو ن گـر یستـی

دیده

ای دیده محو قا مت رعنای‌کیستی؟

سر تا بپاچو آئینه حـیران چیستی؟

از غیر یار قطع نظر کر دن‌تو خوب

اما بیادکیست که خون میگریستی؟

سازدل

از عشق تو درد بی دوایافته ام
روی ازهمه خویش وآشنا تافته ام
آخر نشدی تو از من ای هرجائی
ای‌وای قمار زندگی با خته ام

* * *

بر درد دلم کسی دوا سازنشد
صندوقچه راز دل بکس باز نشد
ساز غم هجر تو سرو دم‌همه جا
با سازدلم کسی هم آواز نشد

* * *

خوا هش نکنم بجز شمع وعشق وشراب
تنهائی‌ودر کنار وی رفته بخواب
باشد لب جویبار در صحن‌چمن
هم‌ماه‌کند شعله فشانی در آب

* * *

گر جان بد هم پیش رخ یاربجاست
جان دادن‌عاشق شد نم حکم خداست
این مسلك پاك من وپروانه‌بود
کز روزازل رسیده‌بر قسمت ماست

* * *

ای آه بداغ دل رسا نش‌کمکی
از شربت درد من چشانش کمکی
یارب سر با لین من زاروحزین
آروبنشانش که بگیرد دمکی

مرگ پدر

تاتو رفتی ناگهـان ای نورعلم ازخانه‌ام

ای جهان معرفت برباد شد کاشانه‌ام

رفتی و بستی برویم در گهٔ امید را

همچو بال و پر شکسته مرغك بی‌لانه ام

بیکس و هردم شهیدم دردیار زند گی

بیتو روز من سیه‌شد مانده در ویرانه‌ام

همچو ماهی سینه چاك ازدرد هجرانت شدم

خون‌دل گشته‌غذا در جای آب و دانه ام

بی‌تکلف‌ازرخم بینی‌شکست‌روز گار

کیست تاپرسدزاحوال من‌وسامانه ام

یاد ایا می که شب تا روزبزمی داشتیم

رفتی و بزم‌طرب برباد شد از خانه ام

از کجا یابم نشانت رفته ای‌جاوید من

مید هم‌جان‌گرد تصویرتوچون پروانه‌ام





شهپر امید

آن در گهٔ امید که بکشو دی بر ویم

چندی کشوده بودولی بازبسته شد

آه و فغان وناله به یغما کشیده دست

تازه نهال فصل بهار م شکسته شد

* * *

سر تاپا چو شمع بیاد توسوخت جان

پروانه یی نداشت که سوزد به آتشش

آه سحر تو شعلهٔ حسرت فرو نشان

تاکی دل حزین بکشد رنج و محنتش

* * *

از من رمیدهٔ بچه، ای شهپر امید

این عمر بافراق توما را حساب نیست

فصل بهارو موسم گل گشت در رسید

بحر خدا بیا که دلم را قرار نیست

* * *

اشجار باغ ولا لهٔ کهسار دید نیست

بلبل بدور عارض گل نا له ها سرود

شبنم سحر گهان گهری بین گل فشاند

خورشید چشم مهر بروی جهان کشود

* * *

جانا بیا که فرش رهت چشم و بسترت

از تخت سینه ساخته ام سر بنه بر آن

بی شعلهٔ امید جهانم بکار نیست

روح وروان من د می بخرام سوی جا ن

امتنان

از توجه خاص جلالتمآب محترم کند هاری رئیس عمومی مطابع دولتی، ښاغلی محمدایوب مدیر عمومی تصحیح وکارکنان شعبهٔ لینو تایپ، طبع حروفی وصحافی آنریاست که در چاپ این اثر مبذول داشته اند ازصمیم قلب اظهار سپاسگزاری وامتنان نموده موفقیت مزیدشانرا در انجام وظایف محوله خواهانم .

تاریخ طبع: ثور ۱۳۵۱
تعداد طبع: ۵۰۰ جلد

مطبعه دولتی